



### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۲۶

هر کاتش من دارد، او خرّقه ز من دارد  
زخمی چو حُسینستش، جامی چو حسن دارد

نفس آرچه که زاهد شد، او راست نخواهد شد  
ور راستیی خواهی آن سرو چمن دارد

جانیست تو را ساده، نقش تو از آن زاده  
در ساده جان بنگر، کان ساده چه تن دارد؟

آیینہ جان را بین هم ساده و هم نقشین  
هر دم بت نو سازد، گویی که شَمَن دارد

گه جانبِ دل باشد، گه در غمِ گل باشد  
مانندہ آن مردی کز حرص دو زن دارد

کی شاد شود آن شه کز جان نیود آگه؟  
کی ناز کند مرده کز شَعْر کفن دارد؟

می‌خاید چون اُشتر، یعنی که دهانم پُر  
خاییدن بی‌لقمه تصدیع ذَقَن دارد

مردانه تو مجنون شو و اندر لگنِ خون شو  
گه ماده و گه نر نی، کان شیوه زَغَن دارد

چون موسی رُخ زردش توبه مکن از دردش  
تا یار نَعَم گوید، گر گفتن لَن \* دارد

چون مستِ نَعَم گشتی، بی‌غصه و غم گشتی  
پس مست کجا داند کاین چرخ سخن دارد؟

گر چشمه بُود دلکش، دارد دهنّت را خوش  
لیکن همه گوهرها دریایِ عدَن دارد

### \* قرآن کریم، سوره اعراف(۷)، آیه ۱۴۳

وَلَمَّا جَاءَ مُوسَىٰ لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرِنِي أَنظُرْ إِلَيْكَ ۚ قَالَ لَنُتَرَانِي وَلَكِنِ انظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي ۚ فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَىٰ صَعِقًا ۚ فَلَمَّا أَفَاقَ قَالَ سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ

چون موسی به میعادگاه ما آمد و پروردگارش با او سخن گفت، گفت: ای پروردگار من، بنمای، تا در تو نظر کنم. گفت: هرگز مرا نخواهی دید. به آن کوه بنگر، اگر بر جای خود قرار یافت، تو نیز مرا خواهی دید. چون پروردگارش بر کوه تجلی کرد، کوه را خرد کرد و موسی بیهوش بیفتاد. چون به هوش آمد گفت: تو منزهی، به تو بازگشتم و من نخستین مؤمنانم.

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۷

سخت‌گیری و تعصب خامی است  
تا جنینی کار خون‌آشامی است

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۸

زین سبب فرمود: استتنا کنید  
گر خدا خواهد به پیمان بر زنید

هر زمان دل را دگر میلی دهم  
هر نفس بر دل دگر داغی نهم

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ  
كُلُّ شَيْءٍ عَن مَّرَادِي لَا يَحِيدُ\*\*

در هر بامداد کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطة مشیت من خارج نمی شود.

### \*\* قرآن کریم، سوره الرحمن(۵۵)، آیه ۲۹

يَسْأَلُهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ ۚ كُلُّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ

هر که در آسمان ها و زمین است از او درخواست [حاجت] می کند، او هر روز در کاری است.

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۲

بینی طفلی بمالد مادری  
تا شود بیدار، وا جوید خوری

کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر  
و آن دو پستان می‌خَلَد (۱۱) از بهر دَر (۱۲)

كُنْتُ كَنْزاً رَحْمَةً مَخْفِيَةً  
فَابْتَعْتُ أُمَّهُ مَهْدِيَةً

من گنجینه رحمت و مهربانی پنهان بودم، پس امتی هدایت شده را برانگیختم.

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۴۱

صورت از بی‌صورتی آمد برون  
باز شد که اَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ \*\*\*

صورت های جهان همه از عالم بی صورتی پدید آمده است. یعنی همه موجودات از حضرت خداوندی و ذات بی چون و نامتعیین او سر بر آورده اند و دوباره به سوی او باز روند.

پس تو را هر لحظه، مرگ و رَجَعْتِي (۱۳) است  
مصطفی فرمود: دنیا ساعتی است

### \*\*\* قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۵۶

الَّذِينَ إِذَا أَصَابَهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ

کسانی که به حادثه سخت دچار آیند (صبر پیشه کنند) و بگویند: ما از خداییم و به سوی او باز رویم.

### مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۱۲

صورت از بی‌صورت آید در وجود  
همچنانک از آتشی زاده ست دود

کمترین عیبِ مُصَوَّر<sup>(۱۳)</sup> در خِصال<sup>(۱۴)</sup>  
چون پیاپی بینی اش، آید مَلال

حیرتِ محضِ آردت بی‌صورتی  
زاده صد گون آلت از بی‌آلتی

بی ز دستی، دست‌ها بافد همی  
جانِ جان سازد مُصَوَّر آدمی

آنچنان کاندل از هجر و وصال  
می‌شود بافیده<sup>(۱۵)</sup> گوناگون خیال

هیچ مانند<sup>(۱۶)</sup> این مؤثر با اثر؟  
هیچ مانند بانگ و نوحه با ضرر؟

نوحه را صورتِ ضرر بی‌صورت است  
دست خایند از ضررِ کش نیست دست

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸

گر قضا پوشد سیه، همچون شَبَت  
هم قضا دستت بگیرد عاقبت

گر قضا صد بار، قصد جان کند  
هم قضا جان‌ت دهد، درمان کند

این قضا صد بار اگر راهت زند  
بر فراز چرخ، خرگاهت<sup>(۱۷)</sup> زند

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعل توست این غصه‌های دم به دم  
این بود معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ \*\*\*

که نگرند سنت ما از رَشَد<sup>(۱۸)</sup>  
نیک را نیکی بود، بد راست بد

کار کن هین که سلیمان زنده است  
تا تو دیوی تیغ او بُرنده است

چون فرشته گشت، از تیغ ایمنی ست  
از سلیمان هیچ او را خوف نیست

حکم او بر دیو باشد نه مَلک  
رنج در خاک ست نه فوقِ فلک

#### \*\*\*\* حدیث

جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ

خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.

#### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۶

آدمی دید است و باقی پوست است  
دید آن است آن که دید دوست است

#### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیش چوگانهای حکم کُنْ فِکَان  
می‌دویم اندر مکان و لامکان

#### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ<sup>(۱۱)</sup> بپذیر  
کار او کُنْ فِیکُون ست، نه موقوفِ علل

#### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۱

قدم بر نردبانی نه، دو چشم اندر عیانی نه  
بدن را در زیانی نه، که تا جان را بیفزایی

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۱۲

که تو پاکی از خطر وز نیستی  
نیستان را مُوجد<sup>(۳۰)</sup> و مُغنیستی<sup>(۳۱)</sup>

آنکه رویانید، داند سوختن  
زآنکه چون پُدرید، داند دوختن

می بسوزد هر خزان، مر باغ را  
باز رویاند گلِ صَبَّاح<sup>(۳۲)</sup> را

کای بسوزیده، برون آ، تازه شو  
بارِ دیگر خوب و خوب آوازه شو

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۱۸

ما همه نَفْسِی و نَفْسِی<sup>(۳۳)</sup> می‌زنیم  
گر نخواهی، ما همه آهَرَمَنیم<sup>(۳۴)</sup>

ز آن ز آهَرَمَن رَهیدستیم ما  
که خریدی جانِ ما را از عَمی<sup>(۳۵)</sup>

تو عصاکش، هر که را که زندگیست  
بی عصا و بی عصاکش کور کیست؟

غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است  
آدمی سوز<sup>(۳۶)</sup> است و عینِ آتش است

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۲

زخم پذیر و پیش رو، چون سپرِ شجاعتی  
گوش به غیر زه مده تا چو کمانِ خَمَانَمَت

از حدِ خاک تا بشر چند هزار منزلست  
شهر به شهر بردمت، بر سرِ ره نَمَانَمَت<sup>(۳۷)</sup>

هیچ مگو و کف مکن، سر مگشای دیگ را  
نیک بجوش و صبر کن زانکه همی پزانت

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۶

کس نیابد بر دل ایشان ظَفَر<sup>(۳۴)</sup>  
بر صدف آید ضرر، نی بر گُهر

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

أَنْصِتُوا<sup>(۳۵)</sup> را گوش کن، خاموش باش  
چون زبانِ حق نگشتی، گوش باش

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۴

غم نیست اگر ماهش افتاد در آن چاهش  
زیرا رَسَنِ<sup>(۳۶)</sup> زلفش در دست رَسَنِ دارد

صد مه اگر افزایش در چشمِ خوشش ناید  
با تنگیِ چشمِ او کانِ خوبِ حُتَنِ دارد

از عکسِ ویست ای جان گر چرخ ضیا<sup>(۳۷)</sup> دارد  
یا باغِ گلِ خندان یا سرو و سَمَنِ<sup>(۳۸)</sup> دارد

گر صورتِ شمعِ او اندر لگنِ غیرست  
بر سقفِ زندِ نورش، گر شمعِ لگنِ دارد

گر با دگرانی تو، در ما نگرانی تو  
ما روحِ صفا داریم گر غیر بدن دارد

بس مست شدست این دل، وز دست شدست این دل  
گر خُرد شدست این دل، زان زلف شکن دارد

شمس الحق تبریزی شاهِ همه شیرانست  
در بیشه جانِ ما آن شیر وطن دارد

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳۳

من آنم کز خیالاتش تراشیده وُتَن<sup>(۳۷)</sup> باشم  
چو هنگامِ وصال آمد، بتان را بت شکن باشم

مرا چون او ولی باشد، چه سُخره بوعلی باشم؟  
چو حُسن<sup>(۳۸)</sup> خویش بنماید چه بندِ بُوالْحَسَن باشم؟

دو صورت پیش می آرد، گهی شمع است و گه شاهد  
دوم را من چو آیینه، نخستین را لَگَن<sup>(۳۹)</sup> باشم

مرا وامی است در گردن که بسپارم به عشقش جان  
ولی نگزارمش تا از تقاضا مُمْتَحَن<sup>(۴۰)</sup> باشم

چو زندانم بُود چاهی که در قعرش بُود یوسف  
خُنُک جان من آن روزی که در زندان شدن باشم

چو دستِ او رَسَن باشد که دستِ چاهیان گیرد  
چه دستکها زَنم<sup>(۴۱)</sup> آن دم که پابستِ رَسَن باشم

مرا گوید: چه می نالی ز عشقی تا که راهت زد؟  
خُنُک آن کاروان کِش من درین ره راه زن باشم

چو چنگم لیک اگر خواهی که دانی وقتِ سازِ من  
غنیمت دار آن دم را که در تَن تَن تَن<sup>(۴۲)</sup> باشم

چو یارِ ذوفنون<sup>(۴۳)</sup> من، زند پرده جنونِ من  
خدا داند، دگر کس نی، که آن دم در چه فن باشم

ز کوپ<sup>(۴۴)</sup> غم چه غم دارم که با او پای می کویم؟  
چه تلخی آیدم، چون من بر شیرین دَقَن<sup>(۴۵)</sup> باشم؟

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۲

صورتگر نقّاشم، هر لحظه بتی سازم  
وانگه همه بتها را در پیش تو بگذارم



صد نقش برانگیزم، با روح درآمیزم  
چون نقش تو را بینم، در آتشش اندازم

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۰۵

بشنو این پند از حکیم غزنوی<sup>(۴۳)</sup>  
تا بیابی در تن کهنه نوی

ناز را رویی نباید همچو ورد<sup>(۴۴)</sup>  
چون نداری، گرد بدخویی مگرد

زشت باشد روی نازیبا و ناز  
سخت باشد چشم نابینا و درد

پیش یوسف، نازش<sup>(۴۵)</sup> و خوبی مکن  
جز نیاز و آهِ یعقوبی مکن

معنی مُردن ز طوطی، بُد نیاز  
در نیاز و فقر، خود را مُرده ساز

تا دم عیسی تو را زنده کند  
همچو خویشت خوب و فرخنده کند

از بهاران کی شود سرسبز سنگ؟  
خاک شو، تا گل برویی رنگ رنگ

سال ها تو سنگ بودی دلخراش  
آزمون را، یک زمانی خاک باش

(۱) شَمَن: بت پرست، گاهی به خود بت هم گفته اند

(۲) شَعْر: نوعی پارچه نازک

(۳) خابیدن: جویدن

(۴) تَصَدِيع: درد سر دادن، باعث زحمت شدن

(۵) دَقْن: چانه، زنج

(۶) زَغْن: پرندهای شبیه کلاغ و کمی کوچکتر از آن که جانوران کوچک را شکار می‌کند، موش ربا، موش خوار

(۷) نَعْم: بله

(۸) لُن: نه هرگز

- (۹) نَعْم: نعمت ها، جمع نعمت  
 (۱۰) خَلِيدِن: آزرده کردن، مجروح شدن  
 (۱۱) نَزْ: شیر، بسیاری شیر، خون  
 (۱۲) زَجُغَت: بازگشت  
 (۱۳) مَصُورٌ: دارای تصویر، دارای شکل و صورت  
 (۱۴) خِصَال: خوبیها، خصلت ها  
 (۱۵) باقیده: بافته شده  
 (۱۶) مَانَدٌ: شبیه است، مانستن به معنی مانند بودن و شباهت داشتن  
 (۱۷) خَرکَاه: خیمه بزرگ، سراپرده  
 (۱۸) رَشْدٌ: هدایت، به راه راست رفتن، از گمراهی درآمدن  
 (۱۹) نَفَحْتُ: دمیدم  
 (۲۰) مَوْجِدٌ: به وجود آورنده  
 (۲۱) مَعْنَى: بی نیازی دهنده  
 (۲۲) صَبَاغٌ: رنگرز  
 (۲۳) نَفْسَى و نَفْسَى: خودم و خودم  
 (۲۴) اَهْرَمِن: اهریمن، شیطان  
 (۲۵) عَمَى: گوری  
 (۲۶) آدمی سوز: سوزاننده انسان  
 (۲۷) نَمَانَمَت: نگذارم تو را، اشاره به تکامل انسان است، از جمادی به نبات، از نبات به حیوانی و...  
 (۲۸) ظَفَرٌ: پیروزی  
 (۲۹) اَنْصَبُوا: خاموش باشید  
 (۳۰) رِيسْمَان: ریسمان  
 (۳۱) ضِيَا: نور، روشنایی  
 (۳۲) سَمْنٌ: یاسمن  
 (۳۳) وَتَنٌ: بت، صنم  
 (۳۴) حُسْنٌ: خوبی، نیکویی  
 (۳۵) لَکَنٌ: شمعدان، جای شمع  
 (۳۶) مُمْتَحَنٌ: آزموده شده، محنت زده، پریشان روزگار  
 (۳۷) دَسْتَك زدن: کف زدن، بشکن زدن  
 (۳۸) پَابِست: پابسته  
 (۳۹) تَن تَن تَن: بیان شادی و موسیقی زندگی  
 (۴۰) نَوْفَنُونٌ: صاحب فن ها، دارای هنرها  
 (۴۱) کُوب: صدمه، رنج، ضربت  
 (۴۲) شَبِيرِن نَقَن: خوش سیما و شیرین سخن. نَقَن به معنی چانه است.  
 (۴۳) حَکِيم غَزَنَوِي: منظور حکیم سنایی غزنوی شاعر قرن ششم هجری  
 (۴۴) وَرْد: گل، گل سرخ  
 (۴۵) نَاژَش: به خود بالیدن